دشمنی-بخش ششم

حرفهای رئیس مکتب جیانگ به تمسخر آغشته بودند ولی این بار تنها خودش را مسخره میکرد.ناگهان گفت:«متاسفم!»

وی ووشیان با تردید جواب داد:«...نمیخواد بگی که متاسفی....»

در این لحظه مشخص نبود چه کسی باید از دیگری عذر میخواست.وی ووشیان ادامه داد:«فکر کن اینطوری برای مکتب جیانگ جبران کردم!»

جیانگ چنگ سر خود را بالا گرفت.با چشمانی سرخ و اشکبار و صدایی گرفته گفت:«...برای پدرم،مادرم و خواهرم اینطوری جبران کردی؟»

وی ووشیان شقیقه های خود را فشرد:«فراموشش کن الان دیگه این چیزا متعلق به گذشته اس...بهتره دیگه درباره ش حرف نزنیم!»

او اصلا علاقه ای نداشت این موضوع را بیاد بیاورد.نمیخواست بارها و بارها آن احساسی را که وقتی هسته طلاییش از بدنش جدا میشد داشت یا آن تاوانی که بخاطرش مجبور به پرداخت شده بود را بیاد بیاورد.اگر موضوع در همان زمان گذشته آشکار میشد حتما به جیانگ چنگ میخندید و آرامش میکرد مثلا میگفت : *اینکه چیزی نیست بابا...ببین اینهمه سال چطوری بودم؟ بدون هسته طلایی هم میتونم دوام بیارم و ادامه بدم....مگه نه؟ هر کی رو بخوام میزنم...هر کی رو بخوام میکشم* ...ولی الان چنین قدرت و اعتماد بنفسی در وجودش نمانده بود که از خود نشان دهد.از ته دل میدانست که نسبت به این موضوع بی تفاوت نیست.آیا واقعا گذر از چنین چیزی ساده بود؟ البته که نه!!

در حقیقت وقتی وی ووشیان هفده یا هجده سال داشت،غرورش از جیانگ چنگ کمتر نبود.او قدرتهای معنوی خارق العاده ای داشت و استعدادش از دیگران بیشتر بود.اهمیت نمیداد چقدر شیطنت کند یا تمام شب بیرون پرسه بزند و دیگران را آزار دهد همیشه یک سر و گردن از

تمام همکلاسی هایش که باید سخت تلاش میکردند بالاتر بود.ولی هر بار که بیخوابی شبانه بسرش میزد و بیدار میماند میدانست هیچگاه نمیتواند به ستاره ها برسد،میدانست هیچگاه نخواهد توانست شمشیرش را آنطور که انتظار داشت بچرخاند و شگفتی بیافریند.همیشه حیران بود اگر جیانگ فنگمیان او را به لنگرگاه نیلوفر نیاورده بود شاید هیچگاه قدم به دنیای تهذیبگران هم نمیگذاشت و هیچ وقت نمیفهمید که چنین مسیر شگفت انگیزی هم در عالم هست.او فقیری بود که در خیابان ها پرسه میزد،با اولین نگاه از سگها میگریخت یا حواسش را به گاوها میداد و محصول مردم حومه شهر را می دزدید و فلوت می نواخت تا وقتش را بگذراند.در آنصورت هیچ وقت تهذیب نمیکرد و هیچ وقت نمیتوانست هسته طلایی خود را شکل دهد.با چنین افکاری حالش بهتر شد.

چه غرامت محسوب میشد و چه بهای آزادی...میتوانست جوری وانمود کند انگار هیچگاه هسته طلایی نداشته است.پس از اینکه داستان را اینطور برای خودش تشریح کرد بنظر میرسید آنقدر اعتماد به نفس دارد و آنقدر بی تفاوت هست که دوباره سرش را بالا بگیرد و برای چنین تصور ذهنی خود را ستایش کند خواه دروغ باشد و خواه راست....ولی تمام اینها در زندگی گذشته اش رخ داده بود.وی ووشیان گفت:«آه،فکر کنم بهتره که تو...اینقدر اینو نزنی تو سر خودت...میدونم همیشه این یادت میمونه ولی خب چطوری باید بگم....» او دست لان وانگجی را چنگ زده و رو به جیانگ چنگ گفت:«الان واقعا فکر میکنم... همه اینا واسه گذشته بوده...واسه خیلی وقت پیش نمیخواد اینقدر بیخودی سرش بجنگی!»

جیانگ چنگ با خشونت چهره خود را از اشک پاک کرد،نفس عمیقی کشید و چشمان خود را بست.در این لحظه نیه هوایسانگ درحالیکه هنوز ردای لان شیچن رویش بود به آرامی بهوش آمد.نالان و با چشمانی تار میخواست سر از جای خود برخیزد:«من کجام؟»

با اینحال وقتی بیدار شد و چشمش به وی ووشیان و لان وانگجی افتاد که آنطور تنگ روی یک حصیر نشسته اند و اساسا فرمانده ییلینگ در آغوش هانگوانگ جون جا خوش کرده ناله ای از روی ناباوری سر داد و کم مانده بود دوباره از هوش برود.در آن زمان صداهای عجیبی از پشت معبد گوانیین شنیده شد.انگار چیزی بیرون میریخت.یک لحظه بعد تهذیبگرانی که در

حال حفاری بودند نیز صدایشان به شیون و ناله بلند شد.

چهره همه در معبد تغییر حالت داد.بلافاصله بوی تندی به مشامشان رسید.لان شیچن صورت خود را با آستینش پوشاند،در چشمانش نگرانی آشکار بود خیلی زود، دو نفر تلو تلوخوران پیش آمدند.سوشه،جین گوانگیائو را نگهداشته بود.رنگ از صورت هر دویشان پریده بود و صدای ناله و شیون از پشت کاخ هنوز به گوش میرسید.سوشه گفت:«رئیس مکتب،الان حالتون چطوره؟»

عرق سردی بر پیشانی جین گوانگیائو نشسته بود:«خوبم...ممنونم که کمکم کردی!»

دستش چپش آویزان بود و نمی توانست آن را بالا بگیرد.بازویش می لرزید انگار که دردی سهمگین در آن پیچیده بود.با دست راست یک بطری مسکن از یقه لباس خود بیرون کشید.میخواست بطری را باز کند اما با یک دست امکانش نبود.سوشه که وضعش را دید بی درنگ بطری را گرفت و برایش باز کرد و چند قرص در کف دستش نهاد.جین گوانگیائو سرش را پایین گرفته و با اخم قرص ها را بلعید.بعد چین میان ابروهایش از بین رفت.لان شیچن با تردید پرسید:«چه خبر شده؟؟»

جین گوانگیائو با شگفتی مکث کرد.بالاخره خون به چهره بی رنگش برگشت و توانست لبخند بزند:«یه تصادف بود!»

او مقداری پودر دارویی گرفت و روی زخم خود پاشید.منطقه ای سرخ از پشت دستش تا روی مچش را گرفت. بنظر میرسید پوست دستش پخته و کاملا فاسد و چرکی شده او بخشی از آستین سفید خود را پاره کرد،انگشتانش کمی می لرزید:«مینشان،اینو محکم دور دستم ببند!»

سوشه پرسید:«این سمه؟»

جین گوانگیائو جواب داد:«سم همینطور داره تو زخم میپیچه ولی چیز مهمی نیست با یه کمی استراحت میتونم سم رو از بین ببرم!»

درست پس از اینکه سوشه زخمش را بست جین گوانگیائو تصمیم گرفت به پشت کاخ برگردد.سوشه با عجله گفت:«رئیس مکتب،بزارین من برم!»

آن بوی تند همه جا پیچیده بود.وی ووشیان و لان وانگجی هم از جای خود بلند شدند.کوهی خاک و گل در کنار گودالی قرار داشت.تابوت ظریفی در گوشه ای قرار داشت و رویش جعبه ای به سیاهی قیر بود.جعبه و تابوت باز شده بودند و از درونشان دودی سفید و رقیق بیرون می آمد.بویی آن دود سفید نشان از سمی مهلک میداد.اجساد تهذیبگرانی که آنجا را حفر میکردند اطراف گودال پراکنده بود.آنان زنده زنده سوخته بودند.حتی لباسهایی که بر تن داشتند تبدیل به تکه های سیاه و پاره شده بود.که نشان میداد این سم چقدر خطرناک و کشنده است.جین گوانگیائو از انرژی شمشیرش برای دفع باقیمانده دود استفاده کرد.با نوک شمشیر به جعبه سیاه زد و جعبه در دم بر زمین افتاد و خالی بود.....

او بالاخره تحمل خود را از دست داد و تلو تلوخوارن به طرف تابوت رفت.خونی که به صورتش برگشته بود بی درنگ ناپدید شد و دوباره رنگ از چهره اش پرید.با توجه به حالت چهره اش میشد فهمید که تابوت هم خالیست.لان شیچن به آنجا نزدیک شد و پس از دیدن آشوبی که رخ داده شوکه شد:«آخه تو اینجا چی دفن کردی؟؟ چطور همچین چیزی شده؟»

نیه هوایسانگ نیم نگاهی به آنجا انداخته و بعد روی زمین بالا آورد.لبهای جین گوانگیائو می لرزید.نمیتوانست هیچ چیزی بگوید.رعدی در آسمان پیچید و انعکاس نورش بر چهره رنگ پریده او افتاد.ظاهرش چنان وحشتناک بنظر میرسید که نیه هوایسانگ را ترساند حتی جرات نداشت با صدای بلند عق بزند...پشت لان شیچن ایستاد و دهان خود را پوشاند.مشخص نبود از ترس می لرزد یا از سرما...لان شیچن بطرفش رفت تا او را آرام کند بنظرش جین گوانگیائو دیگر ذره ای لیاقت مهربانی و رافت او را نداشت.وی ووشیان گفت:«زوو جون،اینجا رو درباره رئیس مکتب جین اشتباه کردین...اون کسی نبوده که این چیزا رو اینجا دفن کرده...حتی اگرم چیزی دفن کرده باشه یه کسی قبلا اومده و جاشو با چیزای دیگه ای عوض کرده!»

سوشه شمشیرش را بطرف او گرفت و با صدای سردی گفت:«وی ووشیان! اینم یکی از حقه های توئه؟؟»

وی ووشیان گفت:«نمیخوام لاف بزنم ولی اگه من سر شما حقه سوار میکردم فقط یه دست رئیس مکتبت زخمی نمیشد...رئیس مکتب جین،هنوز نامه ای که چین سو توی برج طلایی

نشونت داد رو یادته؟»

چشمان جین گوانگیائو آرام بطرف او چرخید.وی ووشیان گفت:«کسی که به چین سو درباره کارای خوبی که کردین گفته خدمتکار قبلی بانو چین بیسائوعه ولی بیسائو از کی تصمیم گرفت همه چیو رو افشا کنه؟ شما باور میکنی کسی پشت قضیه نباشه؟ بانو سی سی که شما زندانیش کردی رو کی نجات داد؟ اونی که بهش گفت همراه بیسائو برن به مکتب یونمنگ جیانگ و تمام رازهای تو رو افشا کنن کی بود؟ اگر اونا تونستن به این راحتی رازهای تو رو بفهمن،جناب رئیس جین،فکر کردی براشون سخت بوده که قبل از تو بیان اینجا و چیزی که اینجا دفن کردی رو با یه دود سمی جا به جا کنن که وقتی اومدی شگفت زده ات کنن؟»

ناگهان یک راهب گفت:«رئیس مکتب اینجا میشه خاک دیگه ای رو هم دید یکی قبل از ما واقعا اینجا بوده!»

همانطور که انتظارش میرفت واقعا کسی قبل از آنها آنجا بود.جین گوانگیائو برگشت و با مشت به تابوت خالی کوبید.کسی نمیتوانست صورتش را ببیند اما لرزش شانه هایش مشخص بود.وی ووشیان با خنده گفت:«رئیس مکتب جین تا حالا فکر کردی شاید امشب تو آخوندک بودی و یه مرغ انجیرخوار پشت سرت وایساده بوده؟*اون احتمالا توی تاریکی وایساده و داره همه کارات رو نگاه میکنه همه حرکاتت رو زیر نظر داره...نه صبر کن اون یه آدم نیست....»(یه ضرب المثله که میگه آخوندک واسه سوسک کمین میکنه و حواسش به مرغ انجیرخور پشت سرش نیست!)

صدای رعد پیچید.با شنیدن عبارت–اون یه آدم نیست– برای چند ثانیه وحشتی عمیق از چهره جین گوانگیائو عبور کرد.سوشه با استهزا گفت:«وی ووشیان،اینقدر حرفای پوچ نزن.....!»

جین گوانگیائو دست راست خود را بالا گرفته و او را ساکت کرد.ترسی که در چهره جین گوانگیائو آمده بود به همان سرعت هم ناپدید شد.انگار توانست احساسات خود را تحت کنترل بگیرد.او گفت:«انرژیت رو با جر و بحث حروم نکن....به زخم بدنت برس...وقتی سم رو از بین بردم همه رو جمع کن باید بریم!»

سوشه گفت:«رئیس مکتب،پس اون چیزی که باید درمیاوردیم چی؟»

جین گوانگیائو با لبهایی سفید گفت:«اگر اونو درآوردن پس دیگه نمیشه برش گردوند نباید خیلی اینجا بمونیم!»

سوشه گفت:«چشم!»

سوشه بخاطر نبرد با پری،شدیدا پنجه خورده و جاهای زیادی از بدنش زخمی شده بود. لباسش از روی سینه و بازوها پاره شده بود.مخصوصا روی سینه اش زخم های عمیقی وجود داشت.و خون روی لباس سفیدش می چکید.اگر سریعا زخم های خود را درمان نمیکرد احتمالا در موقعیت بحرانی که به او نیاز بود نمیتوانست کاری بکند.جین گوانگیائو مقداری دارو از لباس خود درآورده و به او داد.سوشه دارو را با هر دو دست گرفت:«چشم!»

او دیگر با وی ووشیان حرف نزد تغییر جهت داد و لباس خود را درآورد تا به زخم های خود برسد.جین گوانگیائو هنوز بخاطر دود سمی که دستش را سوزانده بود نمیتوانست حرکت کند.تنها توانست روی زمین بنشیند و روی خارج کردن سم تمرکز کند.باقیمانده تهذیبگران شمشیرهای خود را گرفتند و جلوی معبد گوانیین به حرکت درآمدند و سر پست هایشان رفتند.نیه هوایسانگ وقتی شمشیرهای درخشان آنان را دید تند تند به پلک زدن افتاد.او هیچ محافظی همراه خود نداشت پس جرات نمیکرد حتی با صدای بلندی نفس بکشد پشت لان شیچن پنهان شده و چند باری عطسه کرد.

وی ووشیان فکر میکرد: *سوشه همش به بقیه طعنه میزنه حتی نسبت به لان جان بیشتر دشمنی میکنه ولی واسه جین گوانگیائو چه احترامی قائله*...بعد از این فکر مدتی همانطور به لان وانگجی خیره شد و همان موقع برق درخشانی در چشمان او دید.لان وانگجی با صدایی سرد و جدی خطاب به سوشه گفت:«برگرد!»

سوشه یک طرفی نشسته و داشت روی خراش های پنجه پری که بر سینه اش قرار داشت دارو میگذاشت.همین که فرمان محکم لان وانگجی را شنید ناخودآگاه برگشت.همین که او

برگشت چشمان جیانگ چنگ و جین لینگ هم گشاد شدند خنده ای که روی لبهای وی ووشیان بود هم ناپدید شد.او با ناباوری گفت:«....تو بودی!»

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای